



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۱۴

ز لقمه‌ای که بشد دیده تو را پرده  
مخور تو بیش که ضایع کنی سراپرده

حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری  
ضمیر را سبیل است آن و دیده را پرده

چرا مکن تو در این جا مگو چرا نکنم  
که چشم جان را گشته است این چرا پرده

طلسم تن که ز هر زهر شهد بنموده‌ست  
عروس پرده نموده‌ست مر تو را پرده

چو لقمه را ببردی خیال پیش آید  
خیال‌هاست شده بر در صفا پرده

خیال طبع به روی خیال روح آید  
ز عقل نعره برآید که جان فزا پرده

دلا جدا شو از این پرده‌های گوناگون  
هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۴۰۷

گفت لیلی را خلیفه کان توی  
کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی  
گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدارست او در خواب‌تر  
هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما  
هست بیداری چو در بندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال  
وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر  
نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال  
دارد اومید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او به خواب  
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونک تخم نسل را در شوره ریخت  
او به خویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید  
آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش  
می‌دود بر خاک پران مرغ‌غوش

ابلهی صیاد آن سایه شود  
می‌دود چندانک بی‌مایه شود

بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست  
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او  
ترکشش خالی شود از جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت  
از دویدن در شکار سایه تفت

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش  
وا رهند از خیال و سایه‌اش

سایه یزدان بود بنده خدا  
مرده او زین عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان  
تا رهی در دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست  
کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل  
لا احب افلین گو چون خلیل

روز سایه آفتابی را بیاب  
دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس  
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو  
در حسد ابلیس را باشد غلو

کوز آدم ننگ دارد از حسد  
با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعبت‌تر در راه نیست  
ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانه حسد آمد بدان  
از حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانه حسد باشد ولیک  
آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بی‌تی بیان پاک‌یست  
گنج نورست ار طلسمش خاک‌یست

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد  
زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا  
خاک بر سر کن حسد را همچو ما